

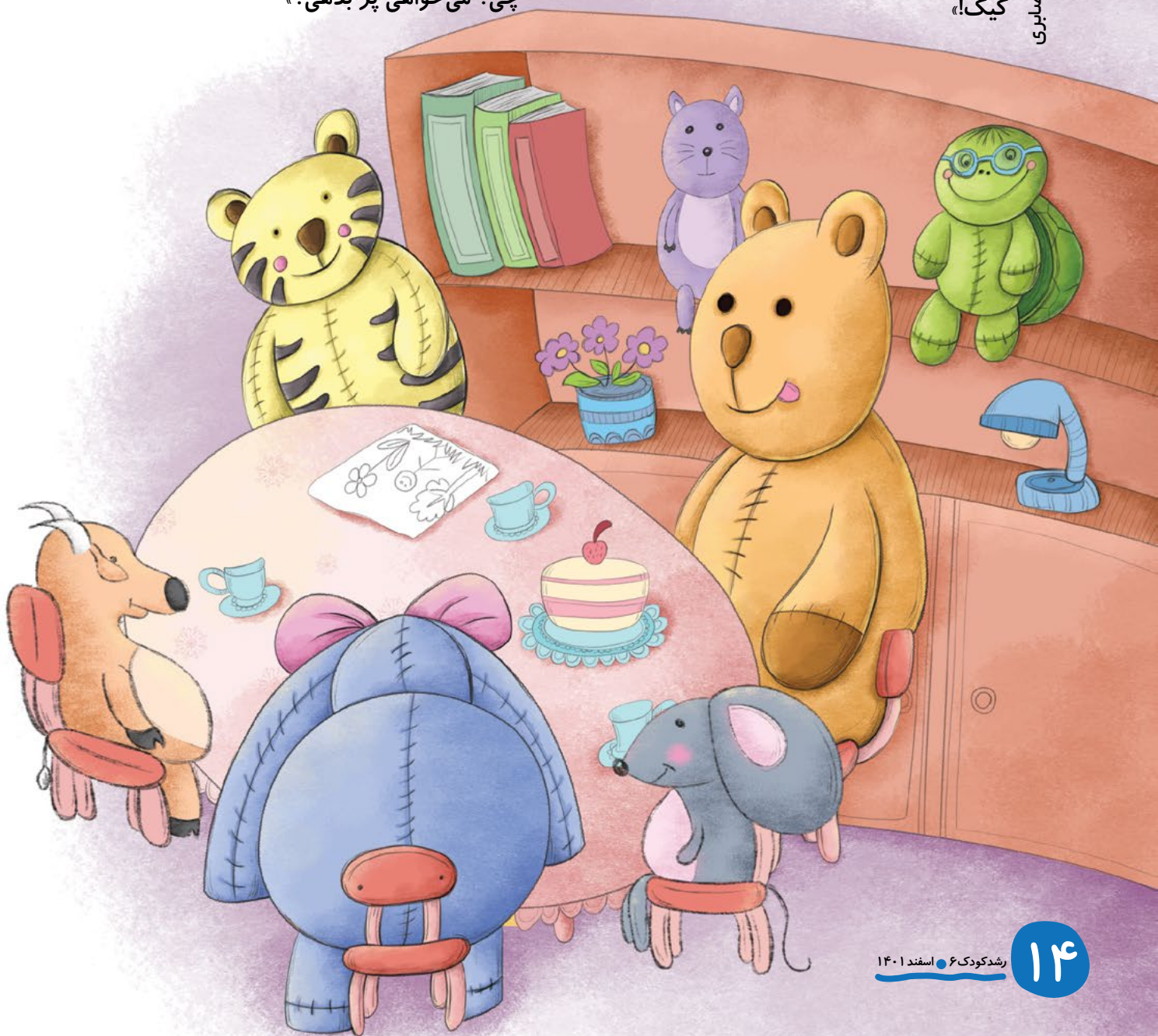


یک خانواده‌ی جالب

خرسی تندی همه‌ی کیک‌ها را خورد. دور لبش را
لیس زد و گفت: «چه خوش مزه بود!»
سارا یواش توی گوش او گفت: «این جور ی نیست
که! مامان من خوراکی‌های خوش مزه را تنها
نمی خورد، به بقیه هم می دهد!»
خرسی گفت: «آهان! فهمیدم.»
ببری دوید پیش بابا فیل. با خوش حالی گفت: «بابا
فیل، امروز توی مدرسه یک نقاشی قشنگ کشیدم.»
بابا فیل چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «خب که
چی؟ می خواهی پز بدهی؟»

سارا به عروسک‌هایش گفت: «بیاید مامان بازی.»
عروسک‌ها گفتند: «ما که بلد نیستیم!»
سارا گفت: «کاری ندارد. من یادتان می دهم. اوّل
باید یک خانواده بشوید، مثل خانواده‌ی من.»
خرسی و فیلی و ببری آمدند پیش سارا. خرسی شد
مامان. فیلی شد بابا. ببری هم شد بچه.
لاک‌پشت توی قفسه ماند و گفت: «من هم
بابا بزرگ. همین جا خانه‌ی من.»
سارا بشقاب اسباب بازی را آورد و گفت: «بفرمایید
کیک!»

معمومه ربیعی
تصویرگر: نرجس مابری



سارا یواشکی توی گوش فیلی گفت: «این جوری نیست که! بابای من وقتی نقاشی می کشم، به من می گوید آفرین!»

فیلی گفت: «آهان! فهمیدم.»

خرسی استکان اسباب بازی را گذاشت توی سینی پلاستیکی و گفت: «پسرم، ببری جان، بیا جای بریز.»

ببری گفت: «نمی خواهم! حوصله ندارم.»

سارا یواشکی توی گوش ببری گفت: «این جوری نیست که! وقتی مامان و بابا چیزی بگویند، من به حرفشان گوش می کنم.»

ببری گفت: «آهان! فهمیدم.»

خرسی گفت: «مامان بازی چه بامزه است!»

فیلی گفت: «کاش ما یک خانواده ی راست راستکی بودیم.»

ببری گفت: «آره، مثل خانواده ی سارا.»

یک دفعه مامان، سارا را صدا کرد و گفت: «می خواهیم برویم خانه ی بابابزرگ.»

سارا به عروسک ها گفت: «خداحافظ. من باید بروم.»

خرسی گفت: «می شود نروی خانه ی بابابزرگ؟»

سارا گفت: «این جوری نیست که! ما زود زود

می رویم خانه ی بابابزرگ تا او خوش حال

بشود.»

فیلی با گوش های آویزان گفت:

«آخر ما هنوز می خواهیم بازی کنیم.»

سارا گفت: «دیگر خودتان یاد

گرفتید.»

ببری گفت: «فهمیدم! ما هم

می رویم دیدن بابابزرگ

خودمان.»

لاک پشت خندید و گفت:

«چه خوب!»

سارا گفت: «فقط یادتان

نرود ما مثل یک خانواده ی

راست راستکی هستیم.»

عروسک ها گفتند: «قبول. یک

خانواده ی خوب مثل شما.»

بعد همگی به دیدن بابابزرگ

رفتند.

